هوالعلیم

اعتراف به خطا و اشتباه و تاثیر آن در رشد و تکامل

شرح حدیث عنوان بصری ـ سلوک عقلانی، مراقبه ـ

جلسه ۲۱۲

بیانات

آیت الله حاج سید محمدمحسن حسینی طهرانی

قدس الله سرّه

أعوذ باللَه من الشيطان الرجيم

بسم اللَه الرحمن الرحيم

وصلّى اللَه على سيّدنا و نبيّنا أبى القاسم محمّد

وعلى آله الطّيّبين الطّاهرين، و اللعنة على أعدائهم

أجمعين

إِذْ يَتَلَقَّى الْمُتَلَقِّيانِ عَنِ الْيَمِينِ وَ عَنِ الشِّمالِ قَعِيدٌ![1]

يكى از اين‌طرف، يكى از آن‌طرف، يكى از روبرو، پشت سرمان. ما يَلْفِظُ مِنْ قَوْلٍ إِلَّا لَدَيْهِ رَقِيبٌ عَتِيدٌ.[2]

من به رفقا می‌گفتم اگر از این دو تا سیم و پلاستیک و کائوچو [دوربین و ضبط صوت] این‌قدر که ما می‌ترسیم و مواظب حرف زدن‌مان هستیم که مچ‌مان را کسی نگیرد و پای‌مان را کسی نگیرد و دست ... نمی‌دانم مچ چرا می‌گویند؟! اگر یک‌دهمش را از خدا و روز قیامت و فردا

---

[1] ۱- سوره ق (۵۰) آیه ۱۷

[2] ۲- سوره ق (۵۰) آیه ۱۸

می‌ترسیدیم کارمان به از این بود، بله، ولی خب دیگر مسئله این‌طور است.

یک روز یکی از دوستان اتفاقا از اطبّاء و جراحان معروف دنیاست، شاید هم مانندش کسی نباشد. به من می‌گفت وقتی که می‌آیند گاهی اوقات فیلم‌برداری می‌کنند از اتاق و عمل و کار ما و این‌ها، من [بعدا به آن فیلم] نگاه نمی‌کنم.

گفتم چرا نگاه نمی‌کنی؟

گفت می‌ترسم یک جا اشتباه کرده باشم، آن‌وقت این همیشه در دل من باقی می‌ماند، می‌گفت هر وقت فیلم می‌گیرند، وقتی پخش می‌کنند نگاه نمی‌کنم!

گفتم اتفاقا این خوب نیست، باید سعی کنی البته خب یک راه‌های نزدیک‌تر و میان‌بری هست دیگر برایت عادی بشود، اشتباه کردن و نکردن برایت یکسان بشود و آدم وقتی اطلاع پیدا می‌کند بر اشتباهش، خب اشتباهش را برطرف می‌کند.

حالا تقریبا می‌شود گفت شخص اول است ها، در فن خودش شاید بی‌نظیر باشد. ولی می‌گفت خیلی تأثیر بدی روی من می‌گذارد.

و این‌ها حکایت از این یک مسائلی می‌کند، مسائلی که باید به مداوایش پرداخت، به علاجش باید پرداخت، که این اشتباهی که الآن من کردم، چرا باید ناراحت بشوم؟ اشتباه است دیگر، مگر قرار بر این است‌که ما همیشه کارمان درست باشد؟ مگر قرار بر این است که ما معصوم باشیم؟ قرار نیست که ما معصوم باشیم. خیلی خب، حالا فرض کنید که فلان حرف را اشتباه زدم، یا اینکه فلان کاری که انجام دادم، بهتر بود که نظیرش، بهترش را انجام بدهم و این الآن پخش شده، و همه دیده‌اند، همه اطباء الآن دارند نگاه می‌کنند، می‌گویند: ا! این کارش در اینجا این نقطه‌ضعف را داشت ... توجه می‌کنید؟ انسان باید سعی کند که وقتی اشتباه را متوجه می‌شود ناراحت نشود. یک اشتباهی کرده، این ناراحت شدن برای چیست؟

یک وقت یک بنده خدایی بود ... حالا همین‌طوری داریم حرف می‌زنیم، ما از کجا می‌خواستیم صحبت کنیم!

یک بنده خدایی بود، حالا فوت کرده، از دوستان بود، زمان مرحوم آقا، خدا رحمتش کند، از دنیا

رفت، و خب شخص فاضلی بود، خیلی با استعداد، خیلی خوش‌قریحه، خوش‌حافظه.

یک دفعه در یک مجلسی بودیم، یک کتابی را من خوانده بودم، اتفاقا ایشان هم خوانده بود، در آن کتاب یک قضیه‌ای بود که یک شخصی به تخت فولاد اصفهان می‌رود و در آنجا یک شبی به ملاقات حضرت بقیةاللَه نائل می‌شود. و برای آن حضرت چای می‌آورد، حضرت چای نمی‌خورند و می‌گویند نه، من چای نمی‌خورم. بعد طرف می‌رود حالا یک آب‌جوشی، چیزی می‌آورد.

البته این دلیل نمی‌شود چای نیاورید ها! حالا حضرت به چه ملاحظه‌ای آن موقع گفته‌اند من الان چایی نمی‌خورم ... حالا کاری هم به صحت و سقم مسئله نداریم که آیا مکاشفه بوده یا واقع بوده.

این شخص می‌گفت که نه، نان و پنیر آورده بوده و حضرت گفته بودند پنیر نمی‌خورم.

گفتم: نه، قضیه مربوط به چای است.

گفت: نه!

گفتم: خب برویم کتاب بیاوریم.

اتفاقا کتاب در منزلش بود، چون ما منزل آن آقا بودیم، کتاب آوردند دیدند چای است. آقا اینقدر این ناراحت شد، اینقدر رنگش قرمز شد و اینقدر ... گفتم چیه؟ داری می‌میری! «چته؟» چه خبر است بابا؟ حالا یا چای یا پنیر، این که دیگر مسئله‌ای نیست! حالا یا چای یا پنیر، هرچه می‌خواهد باشد!

چرا باید آدم ناراحت بشود؟ چرا؟ چرا انسان باید از یک اشتباهی که کرده، از اعتراف به اشتباهش باید سرباز بزند؟ این یک مسئله است ها! این یک قضیه‌ای است که به این سمت ما را دعوت می‌کنند. این که من ناراحت بشوم از اینکه دیگران فهمیدند اشتباه کردم، این ناراحتی چه معنا دارد؟ اینجا خودیت است! خودیت است دیگر! یعنی من، نباید کار اشتباه بکنم، یا اگر یک کار اشتباهی بکنم، یواشکی باشد، کسی نبیند، کسی نبیند، کسی متوجه نشود.

ما در سابق گاهی اوقات که مشهد مشرف می‌شدیم، سالها پیش، در صحن یکی می‌خواست به ما سلام بکند، این‌طرف را نگاه می‌کرد، آن‌طرف را می‌دید، یک نگاه به بالا می‌کرد که ملائکه می‌بینندش

یا نه، یک نگاه‌به عقب و اگر کسی را نمی‌دید، می‌گفت آقا سلام علیکم!

می‌گفتم آقا پشت سرت را نگاه نکردی! ممکن است یک نفر از خودشان پشت سر شما باشد! چرا خوب دقت نکردی؟ که وقتی می‌خواهی به من سلام کنی ... این سلام کردن به درد عمه‌ات می‌خورد، این به درد عمه‌ات می‌خورد که ببینی این‌طرفش کسی نیست، آن‌طرفش کسی نیست، یکی نمی‌بیند، یکی توجه نمی‌کند، هان؟ این چیست؟ این نفس است آقا! حرکت در نفس است. نمی‌خواهی سلام کنی، نکن، می‌خواهی بکنی، بکن! چرا روح از تنت دارد درمی‌آید؟ با یک سلام کردن؟ چرا نزع روح داری می‌شوی؟ قبض روحت دارند می‌کنند بابا! خب نکن، برو کنار، مجبور نیستی بایستی حالا به ما سلام کنی، ما هم طوری‌مان نیست، مسئله‌ای نیست، مسئله‌ای نیست.

چرا آدم فرض بکنید که وقتی یک اشتباهی کرده، ناراحت بشود: من در این قضیه اشتباه کردم، من این روایت را که دیشب خواندم، اشتباه بوده! ای وای!

ما این را خواندیم، آنلاین هم همه‌جا پخش شده، همه جای دنیا هم دیده‌اند: ا آقا را نگاه بکن، روایت را اشتباه خواند!

خب خواند که خواند! «چته؟» دلم خواست بخوانم! اشتباه خواندم، حالا عوضش می‌کنم! چه اشکال دارد؟ باز هم اشتباه می‌کنم! اگر یکی منتظر است که خلاصه حرف بدون اشتباه از من بشنود، این آرزو را به گور ببرد، فقط یک نفر است که اشتباه نمی‌کند در عالم، یکی است! همه‌مان اشتباه می‌کنیم، و هیچ اشکالی ندارد. مهم این است که وقتی فهمیدیم، تدارک کنیم، این مهم است. و این تدارکش کار انسان را می‌سازد، توجه کردید؟ این است.

اگر شما ده سال روشی را در پیش بگیرید که در آن روش اشتباهی نباشد جلوی مردم، فایده‌ای ندارد، جلو نمی‌روید. حالا از این طرف بگوییم! از محسنات اشتباه، از محسنات اشتباه و خطا بگوییم. ده سال اگر کار صحیح انجام بدهید هیچ فایده‌ای ندارد. چرا؟ چون نفس‌تان در آن کار صحیح همین‌طور ایستاده، متوقف شده، منجمد شده.

دلیلش چیست؟ دلیلش این است که بعد از ده سال اگر جلوی بقیه یک اشتباه کردید، یک شعر که آمدید بخوانید اشتباه خواندید، یک روایت را که می‌خواهید بخوانید اشتباه خواندید، یک حکایت که نقل می‌کنید اشتباه نقل می‌کنید، یک دفعه می‌بینید همه سیستم‌تان به هم می‌ریزد؛ از اینجا معلوم است ده سال است که ایستاده‌اید! ده سال است که ایستاده‌اید! همه سیستم‌تان به هم ریخت: وای حالا چکار کنم؟

حالا، یا اینکه خدا می‌آید دست آدم را می‌گیرد توجه کنید و آدم می‌گوید اشتباه کردم، روایت این است، شعر این است، حکایت این است، قضیه این است و من اشتباه کردم.

این که اعتراف می‌کند می‌رود یک قدم جلو، حالا تازه بعد از ده سال یک قدم رفت جلو، ده سال ایستاده بود، خیال می‌کرد درست است، ده سال ربات بود، حرکت نداشت.

یا اینکه نعوذبالله و خدای نکرده می‌آید برای آن اشتباهش توجیه درست می‌کند؛ اینجا واویلاست

می‌گوید: نه، من اشتباه نکردم، یا من این حرف را نزدم.

ا ا ا ا! تو نزدی؟! در چشم من نگاه کن! تو خودت به من نگفتی؟!

من این حرف را نزدم، من این کار را نکردم ...

چه اشکال دارد بگویی من اشتباه کردم؟ چه عیب دارد؟ بدبخت خب جلو می‌روی! یک قدم جلو می‌روی، یک قدم حرکت می‌کنی. اینجاست که ما می‌بینیم در روایت هست که اگر بندگان من گناه نکنند، من بندگانی خلق می‌کنم که گناه کنند و توبه کنند! این مال این است، حالا فهمیدید معنای این روایت را؟ که چرا خدا می‌گوید این بندگان من که گناه نمی‌کنند این‌ها فایده‌ای ندارد! توبه‌ای که می‌کنند فایده دارد.

آیا ممکن است انسان کار خوب انجام بدهد و توبه کند؟ نه، وقتی من کار خوب انجام می‌دهم، وقتی من نمازم را خوانده‌ام سر وقت، قضا نشده، دیگر توبه ندارد.

ولی می‌رسیم به جایی که از این کار هم توبه می‌کنیم. فعلا نه، الآن نه، الآن توبه برای گناه است.

حالا برای رسیدن به آنجایی که حضرت سجاد می‌گوید، کار دارد. فعلا برای همین بندگانی که مثل خودمان هستند دیگر! رودربایستی نداریم که، همه مثل هم هستیم. بخواهیم راجع به آن مقامات صحبت کنیم حالا کار دارد.

توجه می‌کنید؟ ممکن است یک شب شما نماز شب خوانده باشید، صبح بلند شوید: ای خدایا من دیشب نماز شب خواندم، چه کار اشتباهی کردم، چرا اینطور کردم، چرا اینطور شد ...

نه! تازه کیف هم می‌کنید: به به!

حالا یک خرده بخواهیم موحد باشیم می‌گوییم: الحمدلله، خداوند توفیق عنایت فرمود در جایی که همه سر به بالش گذاشته‌اند و به خواب ناز ... (و همینطور) در یک همچنین وضعیتی خدا به ما توفیق داد که ما بلند شدیم نماز شب خواندیم، سرمای زمستان را کنار گذاشتیم، خستگی را کنار گذاشتیم، بلند شدیم آمدیم خواندیم، به به چقدر خوب است ...

آیا شده که فرض کنید که یک وقتی به یک فقیری

انفاق کنید بیاییم توبه کنیم؟ نه، کار خوب است دیگر، تازه شکرانه هم باید به جا بیاوریم، اتفاقا باید هم شکرانه به جا بیاوریم، باید هم شکرانه به جا بیاوریم که خداوند ما را موفق کرده بر اینکه این عمل خیر را به جا بیاوریم. این جنبه ربوبی‌اش است. این که ما را موفق کرده مهم است، که ما این را انجام بدهیم. حالا که این‌طور شد، اگر یک وقت ما موفق نشدیم، می‌گوییم خدایا ما چه کردیم که این توفیق نصیب ما نشده است؟

حالا این خوب است! «ما چه کردیم؟ چرا نظرت را برگرداندی؟ چرا ما را موفق نکردی؟ چرا باید این‌طور شود که به یک همچنین عملی، به یک همچنین مسئله‌ای ما توفیق پیدا نکنیم؟»

لذا مرحوم آقا رضوان اللَه علیه می‌فرمودند: نمی‌دانم در مجلس عمومی بود یا خاص بود، این را من‌تردید دارم در بعضی اوقات اساتید راه شاگردان‌شان را در یک موقعیتی قرار می‌دهند که شخص خودش اشتباه می‌کند! و بعد همان را توفیق پیدا می‌کند. چون باید از یک مرتبه عبور کند، از یک پل باید عبور کند، این پل بدون اشتباه کردن طی

نخواهد شد. این اشتباه را که می‌کند با خود می‌گوید: عجب! من اشتباه کردم! پس من هم مثل بقیه هستم! پس من گل سرسبد نیستم، پس من تاجٌ علی رئوس الأنام نیستم! پس من خاکم با بقیه فرق نمی‌کند! پس من حالم با بقیه تفاوت نمی‌کند! پس من علمم در اینجا نتوانست کاری بکند. پس من موقعیتم نتوانست من را از بقیه ممتاز و مجزا کند، من هم مثل بقیه هستم.

این حال خوب است، این حال حالی است که برای سالک حال عبور است و می‌آید و انسان را رد می‌کند و عبور می‌دهد از آن به اصطلاح راهی که آن راه مسدود شده است، بسته شده است، به واسطه این خواست‌های نفسانی و این تمایلات نفسانی و این انانیت‌ها و این خودیت‌ها، مسدود شده.

یک وقت مرحوم آقا می‌فرمودند: ما در سابق در مساجد و این‌ها، به مناسبت اعیاد اعلاناتی می‌خواندیم، می‌نوشتیم و بصورت تابلو و قاب بین افراد پخش می‌کردیم. که الآن هم این اعلان‌ها باید پیش رفقای سابق باشد به مناسبت نیمه شعبان ما نیز

اعلانی پخش کردیم: اللَهم انّا نرغب إلیک فی دولة کریمة تعزّ بها الإسلام و أهله ...، و این اعلان در نیمه شعبان سنه چهل و دو بوده، همان زمانی که ایشان با مرحوم آقای خمینی رحمةاللَه‌علیه زمینه‌های انقلاب را فراهم می‌کردند، در یک همچنین اوانی من یادم است. آن موقع بنده سنم حدود هفت، هشت سالم بود. که یادم هست که وقتی این اعلان را پخش کردند، مرحوم مهندس بازرگان ایشان در مسجد هدایت که سخنرانی می‌کرد گفت وقتی که تمام مساجد طهران و همه علماء، همه سر به جیب سکوت و رکود فرو برده بودند، تنها یک ندا بلند شد برای قیام ملی بر علیه ظلم و آن ندا از مسجد قائم بود که با اعلان اللَهم إنّا نرغب إلیک فی دولة کریمة، آن مسئله ابراز شد. خدا بیامرزدش، آدم خوبی بود. مرحوم بازرگان آدم خوبی بود، نمی‌خواست کلاه سرش برود، هرچیزی را نمی‌خواست همین‌طوری قبول کند و به خاطر همین مطالبی پیش آمد و قضایایی پیش آمد. بنده در همان موقع می‌شناختم و ارتباط بود، البته دورادور. حالا هرکسی البته بدون اشتباه که نیست، مگر ما حالا کارهایمان صددرصد

درست است؟ اگر آن‌هایی که رفتند، یکی و دو تا و سه تا اشتباه داشتند، ما دویست، سیصد و سه‌هزار تا اشتباه در کارهایمان هست.

آن موقع ایشان این را پخش کرده بودند. مرحوم آقا می‌فرمودند ما وقتی که آن اعلان را پخش کردیم، خیلی هم مسجد شب عجیبی بود و زمستان بود و خیلی عجیب بود، خیلی حالا عید غدیر بود، نیمه شعبان بود، بله و منبری هم یک منبری معروفی بود، یک سیدی بود معروف، که بعد از سازمان امنیت به ایشان گفتند که ایشان را نباید دعوت کنید، التزام گرفتند که نباید دعوت کنید.

ایشان فرمودند وقتی که همه رفتند، آن مداحی که آنجا شعر می‌خواند، موقع رفتن یک کاغذ تاکرده‌ای به من داد و رفت. من هم آن را گذاشتم در جیبم و توجهی نکردم، باخود گفتم می‌روم منزل بعدا نگاه کنم ببینم‌چه گفته.

گفتند آمدم منزل و اصلا فراموش کردم. بعد یک مرتبه یادم افتاد که این کاغذ را ببینم این چه بود به من داد؟ آمدم نگاه کردم دیدم یک آیه قرآن نوشته،

یک آیه قرآن، در کاغذ. فکر کردم این چیست؟ این آیه را برای چه نوشته؟ یکدفعه یادم آمد این همان آیه‌ای است که ما در اعلان امشب این آیه را نوشته‌ایم و داده‌ایم دست افراد و همه جا پخش کرده‌ایم. حالا این را چرا نوشته؟ برای چه؟ آمدم آن اعلان که در طاقچه بود را نگاه کردم دیدم ا! این که این نوشته، با آن متن که در آنجاست تفاوت می‌کند! گفتم من که درست نوشته‌ام در اینجا، خب پس چرا این فرق می‌کند؟ گفتم حتما این اشتباه کرده!

رفتم قرآن آوردم، دیدم من اشتباه کرده‌ام! این مداح، آمده اشتباه مرا که در آن اعلان که همه جا هم پخش شده، در همه جای طهران! بیان کرده. چون ایشان این اعلان‌ها را که چاپ می‌کردند، به همه مساجد می‌فرستادند، مساجد بازار، مساجد بالای شهر، مساجد پایین شهر، و آن زمان مردم می‌گفتند" اعلان‌های مسجد قائم" آن زمان" اعلان‌های مسجد قائم"،" اعلان‌های مسجد قائم" خیلی معروف بود، مرحوم آقا هم انشاء خیلی سنگین، لطیف و جاذبی داشتند، انشاء ایشان خیلی انشاء جاذبی بود.

دیدم عجب، ما آیه قرآن را اشتباه نوشته‌ایم.

حالا آیه قرآن را از حفظ نوشته بودند و نرفته بودند از روی قرآن نگاه کنند، یعنی اشتباه به نحوی بوده که حتی بعد هم ملتفت نشده‌اند که این اشتباه است، و فکر کرده بودند این یکی اشتباه است. معلوم است هنوز در ذهنشان این آیه به همان کیفیت اشتباه حک شده بوده، شاید هم خیلی جاها خوانده بودند، در صحبت‌هایشان، در منبرهایشان. و حالا این مداح آمده و این اشتباه را گفته که آقا این آیه را که در اینجا نوشته‌اید، این اشتباه است.

ایشان بعد رفتند یک نامه‌ای نوشتند برای مداح و خیلی تشکر کردند از او، و بعد رفتند در مسجد در بالای منبر اعلان کردند که یک همچنین قضیه‌ای بوده، ای مردم این آیه را درستش کنید، خلاصه اشتباه ما را گرفتند و تصحیح کردند.

ببینید! چقدر مسئله ...!

حالا ایشان بیایند ناراحت بشوند و فرو بروند درهم و آی چرا اینطور شد و ... نه! خیلی ابتهاج عجیبی پیدا کردند و تشویق برای او فرستادند. بله حتی یک تشویقی هم، فرستادند که بارک‌اللَه تو ما را

از این اشتباه درآوردی و ...

همین کار از بیست سال نماز شب، آدم را جلوتر می‌برد! یعنی شما بیست سال نماز شب بخوانید، بیست سال عمل خیر انجام بدهید، به اندازه یک گذشت، به اندازه یک تصحیح، به اندازه یک تحوّل، به اندازه یک تغییری که داری در نفست به واسطه این عمل ایجاد می‌کنی تأثیر ندارد! این تأثیر دارد، این قضیه. و انسان به یک مرتبه‌ای بعد می‌رسد که دیگر در آن مرتبه اشتباه بکند و نکند برایش یکی است، در هر دو صورت‌می‌خندد! تفاوتی نمی‌کند. شاید هم بیشتر از این یکی خوشش بیاید! شاید هم یک چیزی‌اش بشود که مثلا حالا فرض بکنید اگر یک مدتی از این مسائل پیش نیاید، بگوید خدایا چه شده؟ از این قضایا نیامده، پیش نیاوردی ...

این‌ها از آن چیزهایی بود که مرحوم آقا می‌فرمودند و دستور می‌دادند که سالک باید این‌طور باشد، سالک باید به این نحو باشد، سالک باید در راستای این مسئله باید حرکت کند، دستورات و اوراد و اذکار و امور عبادی به جای خود، آن‌ها را نمی‌شود نفی کرد، بلکه باید آن‌ها را به نحو اکید و

منضبط انجام داد. ولی آنچه که مهم است این است که انسان در همان راستایی حرکت کند که در آن راستا بتواند آن منظور و مقصودی را که مورد نظر خدا و اولیا است تحصیل نماید.

یک وقتی من برای یک شخصی یک نامه‌ای نوشتم، در خیلی وقت پیش، و ده اشکال در آن نامه من متذکر شدم و زیرش هم نوشتم: تلک عشرة کاملة! این ده‌تایی که دیگر ده‌تای تکمیلی است. ده تا مسئله به نظرم رسیده بود: این قضیه، این قضیه، این قضیه، این مطلب، این مطلب، این مطلب، راجع به این مطلب باید این کار را بکنید، راجع به آن باید آن کار را بکنید، ده تا، و زیرش هم نوشتیم تلک عشرة کاملة و فرستادیم.

ببینید این که بزرگان می‌گویند باید انسان از نفس بگذرد، نه بابا شوخی نیست عزیز من! به خنده و چشم بسته و محاسن و این‌ها نمی‌شود نگاه کرد. به تبسم و آرام صحبت کردن و" نه خیر! ما کسی نیستیم! ما قابل نیستیم!" نیست.

خب بله، می‌دانیم قابل نیستید، می‌دانیم کسی

نیستید واقعا، اما وقتی می‌گویید کسی نیستیم راست بگویید، نه اینکه شکم آدم را دربیاورید. خب خودت می‌گویی کسی نیستم، من هم همین را می‌گویم، خب چرا ناراحت می‌شوی؟ خب معلوم است پس کسی هستی! حالا که کسی هستی، بگو کسی هستم، دفاع کن! از کسی بودنت دفاع کن! از آن وجودت دفاع کن، از آن استقلالت دفاع کن، یعنی چه کسی نیستم؟ خیلی هم هستی، خیلی هم ماشاءاللَه خوب و ...

بعد از یک مدتی ما برخورد کردیم با آن شخصی که این نامه را برایش داده بودیم، البته او آمده بود در آنجایی که من بودم و می‌خواست رفع این اتهامات و اشکالاتی را بکنند که خلاصه ما جسارت و تجری کرده بودیم و نوشته بودیم. نشسته بودیم و صحبت می‌کردیم، بعد ایشان گفت من نامه شما را خواندم: و امّا اوّلًا همین عبارت! دقیقا در ذهنم مانده اشکال اول شما وارد نیست.

گفتم: خب، سراپا سمعیم و بصریم همینطور! سراپا سمعیم و بصریم!

گفت: به این دلیل، این اتهام شما و این اشکال

شما وارد نیست.

گفتم: بنده هم می‌گویم به این دلیل، وارد است. طرف یکدفعه ماند! جواب بده، چرا ساکت ماندی؟ توقع داشتم یک چند دقیقه‌ای با هم کلنجار برویم، ور برویم، چطور شد؟ یکدفعه دیدم وارفت بنده خدا! گفتم خب حالا ثانیاًش را بفرمایید!

گفت: خب ثانیا، شما اینجا اینطوری گفتید.

گفتم بله، این را گفته‌ام، این هم دلیلش.

دیدم دوباره ماند بنده خدا ماند، گفتم اگر قرار است بقیه موارد این‌طور باشد، به خودتان زحمت ندهید! اگر به همین راحتی است چرا این همه شما رنج سفر تحمل فرمودید، و از کجا به کجا آمدید، من خیال کردم بالاخره یک حسابی، کتابی هست. با دو کلمه ما شما ماندی، این که نشد!

خلاصه سومی، ولی خب بالاخره در چهارمی، البته به بقیه موارد نرسید دیدیم که یک خرده‌ای، یک خرده‌ای جای کلنجار هست و دو سه دقیقه‌ای با هم صحبت کردیم و بحث کردیم، دیدم نمی‌خواهد قبول کند، در آخر گفت نمی‌گویم که این کاری که

من کردم باطل است، ولی حرف شما أصحّ است. بطلان کارش را نپذیرفت. گفتم باشد، شما همان اصح را قبول کن. مگر نمی‌گویی اصح است؟ خیلی خب، چه اشکالی دارد؟ مطلب شما صحیح ولی این اصح را بپذیر.

خب صحبت تمام شد و خداحافظی کردیم. بعد از یک مدتی یک نامه‌ای برای من آمد، دیدم عجب، عجب، تمام آن جلسات، تمام آن صحبت‌هایی که شده، تمام آن‌ها اثر عکس پیدا کرده. ببینید، اینجا باید خدا دست آدم را بگیرد. اثر عکس. بابا آنچه که من گفته بودم که ثابت شد، پس این نامه چیست؟! اگر حرف شما ثابت می‌شد، و اتهام من باطل می‌شد خب یک چیزی، ولی وقتی ثابت شد به شما که این مطالبی که من می‌گویم درست بوده، پس این نامه را شما برای چه نوشتید؟!

این همان است که من می‌گویم انسان وقتی اشتباه می‌کند باید اعتراف بکند تا جلو برود، چون جلو نرود همینطور می‌ماند، می‌ماند که می‌ماند که می‌ماند که می‌ماند ... می‌ماند! همان‌جا دیگر می‌ماند. آن‌وقت همانجا می‌ماند و هِی می‌آید

رویش، اینطور نیست که همینطور بماند، هی می‌آید رویش، هی می‌آید. و این را هم رفقا بدانیم، بدون رودربایستی می‌گویم: برای همه‌مان پیش می‌آید، در پرونده همه‌مان هست. امروز پیش نیاید، فردا می‌آید، فردا نیآید، پس‌فردا می‌آید. باید خودمان را آماده کنیم، آماده اعتراف به اشتباه، آماده اعتراف به خطا. این آمادگی مهم است، حالا چه خطا بکنیم چه نکنیم. این آمادگی که اگر فردا یک اشتباهی کردم، قشنگ بیایم جلوی همه بگویم این را اشتباه کردم. با سربلندی، سرم را پایین نکنم، نه قشنگ سرمان را بالا بکنیم و بگوییم آقا ما در این قضیه اشتباه کردیم، خوب هم کردیم اشتباه کردیم! خوب کردیم اشتباه کردیم، و الآن هم داریم می‌گوییم که صحیحش این است! چرا خوب کردیم؟ چون ما که امام نیستیم. او امام است که اگر اشتباه بکند باید سرش را بگیرد پایین، چون امام اشتباه نمی‌کند.

امام کارش حق است و حق همان کار امام است، و آن بحثش جداست. ما نه، هیچ اشکال ندارد. هیچ ایرادی ندارد که انسان ... علت اینکه ما احساس

شرمندگی می‌کنیم در موقع اشتباه، علت اینکه احساس خجالت می‌کنیم، علت اینکه سر پایین می‌اندازیم، چیست؟ علت این است که موقعیت خود را هنوز ارزیابی‌نکرده‌ایم که ما یک بشریم. ما خیال می‌کنیم ما امامیم، خیال می‌کنیم پیغمبریم.

یادتان می‌آید رفقا در ابتدای جلد اول اسرار ملکوت، آن روایت امیرالمؤمنین با انس بن مالک که خادم پیغمبر بود و پیر بود، و آن جریان رفتن او با سلمان بر روی قالیچه و خلاصه خیلی داستان مفصلی است که مرحوم آقا هم در کتابشان آورده‌اند، آنجا وقتی که جلوی ابی‌بکر و عمر و این‌ها حضرت به او می‌گویند: ای انس! آیا تو جزو آن جمعیت بودی که ما رفتیم و این عوالم را طی کردیم و این مسائل را مشاهده کردیم؟ آیا تو بودی یا نبودی؟

می‌گوید که یا علی، پیر شده‌ام، غفلت و نسیان عارض شده!!

تو پیر شده‌ای؟ این که چند روز پیش بود! این که پیری و جوانی نمی‌خواهد! این ماجرا چند روز پیش بود، چند ماه پیش بود که اتفاق افتاد.

چرا؟ چون جلوی عمر و ابوبکر و افراد، اگر

بگویی جلوی این‌ها آبرویت می‌رود، هان، موقعیت و مقام و منزلتی که قرار است به تو بدهند از تو می‌گیرند، نتیجه‌اش چیست؟ نتیجه‌اش این است که در قبال اعتراف به یک حق، بار زمین گذاشت و ایستاد! حضرت هم فرمودند اگر راست می‌گویی که هیچ، اگر دروغ می‌گویی که خدا چشمانت را بگیرد و پیسی را بر صورتت بیاورد که نتوانی آن را بپوشانی. بیچاره کور و پیس شد و هرچه عمامه را می‌آورد پایین باز سفیدی می‌آمد پایین‌تر. اگر تا اینجایش هم می‌آورد سفیدی می‌آمد تا اینجا.

چرا؟ چون تو آمدی در قبال حق ایستادی.

این مسئله کم‌کم باعث می‌شود که نفس برگردد. یک‌دفعه که نفس قسی نمی‌شود. آن افرادی که آمدند سیدالشهداء را به تیر و شمشیر گرفتند، یک‌دفعه که اینطور نشدند. هِی هر روز یک قضیه، هر روز یک قضیه، هر روز یک مطلب، هر روز یک واقعه آمد و هی روی حق ایستادند، هِی روی حق ایستادند تا اینکه ...

افراد را اگر شما نگاه کنید، به این مسئله

می‌رسید، می‌بینید بعضی از افراد، وقتی که شما یک صحبت می‌کنید، او خیلی خوب نگاه می‌کند، بشّاش است، انبساط دارد، انبساط دارد، دارد نگاه می‌کند، دارد توجه می‌کند: ا عجب! درست است!

این چیست؟ این هنوز دست نخورده است.

یکی را می‌بینید نشسته جلو، دارد همچین اینطور نگاه می‌کند و سرش را می‌اندازد پایین، آنجاهایی که نمی‌تواند حرفی بزند سرش را می‌اندازد پایین، آن جاهایی که می‌تواند جواب بدهد یک دفعه می‌بینید چشمانش باز شد! این معلوم می‌شود که هان! الآن جواب پیدا کرده، برای حرف‌های شما جواب پیدا کرده. بعد بعضی جاها که دوباره گیرمی‌افتد، دوباره کله را می‌اندازد پایین و زیرچشمی نگاه می‌کند ...

چیست؟ دارد عوض می‌شود! این دارد عوض می‌شود! یک خرده راه را طی کرده، راه انانیت را طی کرده، راه فرعونیت را یک مقداری طی کرده، یک مقداری راه آمده. سالک است، این هم سالک است. البته‌سالَک است، سالِک نیست.

یک خرده راه را طی کرده، جلو آمده، راه نفس. یکی را نگاه می‌کنی، هرچه نگاه می‌کنی کله‌اش پایین

است! گاهی با یک چیزی ور می‌رود، با یک چیزی بازی می‌کند که اصلا من نمی‌خواهم گوش بدهم حرفت را، یا برمی‌دارد می‌نویسد، یا اگر موبایل دستش باشد شروع می‌کند نمره گرفتن و فلان و یعنی ما اصلا اعتنایی به این حرف‌ها نداریم.

این افراد متفاوت در افق‌های متفاوت نفس هستند. در افق‌های متفاوت نفس شما می‌بینید که این افراد گرفتار هستند. مختلف است. آن کسی که الآن اینطور است، از اول اینطور نبوده، از اول بشاش بوده، همان شخص بشاش بوده، منتها در یک محیطی واقع شد، در یک جریانی واقع شد، هِی کم‌کم به خاطر مصالح خودش، به خاطر مطالب خودش، به خاطر اطرافیان خودش، به خاطر پدر و مادر خودش، به خاطر زن خودش ... چقدر افراد به خاطر همین زن به هلاکت افتادند، به هلاکت افتادند. به خاطر شوهر خودش! خودش یک تفکری دارد، شوهرش یک تفکری دارد: نمی‌شود دیگر من اگر بخواهم این قضیه را بگویم شوهر با من درمی‌افتد، زندگی‌ام به هم می‌ریزد، زندگی‌ام را

می‌خواهم، زندگی‌ام را از دست می‌دهم، زندگی‌ام را می‌خواهم، زندگی‌ام برایم مهم است، شوهر برایم مهم است، بچه برایم مهم است، داماد برایم مهم است. اگر من این کار را بکنم دامادم از دستم عصبانی می‌شود، پس باید هوا را داشته باشم.

می‌بینید؟ هرکسی در این دنیا یک چیزی دارد که برایش مهم باشد یا مسئله داشته باشد. آنچه که اصلا مهم نیست خدا و پیغمبر و امام است. فقط اینها مهم نیستند! همه چیز در این دنیا مهم است: شوهر مهم است، زن مهم است، قوم و خویش مهم است، کسب و کار مهم است، همسایه مهم است، داماد مهم است، عروس مهم است، شریک مهم است: اگر این کار را بکنم شریکم با من به هم می‌زند!

یک وقت یک جایی بودم، یک بنده خدایی بود، خودش صریحا به من گفت، پیرمرد است الآن، الآن قدش بیچاره خمیده شده، دلم می‌سوزد به حالش. خودش به من می‌گفت که من می‌دانم در این قضایا حق با شماست، ولی جرأت ندارم بیان کنم. یکی دیگر داشت نگاه می‌کرد. یواش دهانم را بردم در گوشش گفتم: این سال‌های سال که با پدرم بودی،

این را یاد گرفتی؟! این را پدرم به تو یاد داد؟

که می‌دانم حق با شماست ولی جرأت ندارم بیان کنم! آن‌وقت به یکی دیگر از دوستان ما گفته بود که اگر بخواهم بگویم شریکم مرا از مغازه بیرون می‌اندازد!

بیرون می‌اندازد که بیندازد! بیندازد که بیندازد! چند سال بنده خدا عمر می‌خواهی بکنی؟ چند سال؟ نهایتش این است که می‌روی در کوچه می‌خوابی دیگر کنار خیابان، برو بخواب! برو در صحن بخواب! صحن امام رضا ماشاءاللَه، برو بگیر در صحن بخواب! مگر ما نمی‌خوابیدیم؟ می‌رفتیم در صحن می‌خوابیدیم تا صبح: کربلا، نجف، مسجدالحرام ... ما یک سفر رفتیم مکه، خدا انشاءاللَه قسمت همه بکند، بصورت آزاد رفتیم، با چند نفر از دوستان که بودیم، از روز هشتم که راه افتادیم ما زیر سقف نرفتیم تا روز دوازدهم که آمدیم در مکه. تمام این مدت روی سرمان آسمان بود. در خیابان‌ها می‌خوابیدیم، در صحرا می‌خوابیدیم و من تا به حال مکه‌ای مثل آن دفعه نرفته‌ام، تا به حال

مکه‌ای مثل آن مرتبه نرفته‌ام و چه مسائلی اتفاق افتاد بماند. خب حالا چی شد؟ چقدر از ما کم شد؟ چند کیلو؟ چه شد؟ عقرب ما را زد؟

نه! گرفتیم خوابیدیم مثل بقیه. حالا شما چه روی تخت هتل کذای در مکه بخوابید، چون رفته بودند برای ما یک هتلی گرفته بودند در مکه، از هتلهای آنچنانی، گفتم من اصلا اینجا را نمی‌خواهم، من می‌خواهم روی همین سنگ‌ها بخوابم. یک چند روزی که آن‌جا بودیم همه‌اش پیش همین سیاه‌ها، سفیدها، قرمزها، خلاصه همه نوعی آنجا بودند تا صبح می‌خوابیدیم، یک کیفی می‌کردیم، فقط وقتی که آن مؤذن لاکردار داد می‌زد در بلندگو: اللَه اکبر! مثل فنر از خواب می‌پریدیم! بابا یک اهِنّی! اوهومی! یک چیزی! یک‌دفعه در اعصابمان رعشه می‌افتاد. فقط ترسم از صدای نکره آن مؤذن بود که نخراشیده و نتراشیده بود و الّا خوش بودیم آقا، خوش بودیم، کیف می‌کردیم. مگر ائمه چطور می‌گذراندند این روزگار را، ما حالا آمده‌ایم با یک وضعی خودمان را عادت داده‌ایم، با یک حال و هوایی عادت داده‌ایم و این را برای خودمان اصل قرار داده‌ایم و خیال

می‌کنیم این قضیه عجیبی است، نه آقا، این یک چیز عادی است! عادی عادی.

خب آقاجان بیرونت می‌کنند برو در حرم امام رضا بخواب. حرم حضرت چند تا صحن دارد. مگر مرحوم قاضی نمی‌فرمودند من وجب به وجب در صحن سیدالشهداء بیتوته کرده و خوابیده‌ام؟ مگر نمی‌فرمودند؟ بلند شو برو بخواب. ولی آیا می‌ارزید که روزیهای عمر خودت را و سال‌هایی که بر این عمر خودت از وفات مرحوم آقا گذشت، در این حالت بگذرانی که حق را ببینی و بپوشانی؟ ارزش داشت؟ اگر الآن تو آن کار را نمی‌کردی چه حالی داشتی؟ الآن یک نگاه به حال خودت بکن.

اتفاقا چندی پیش به مشهد که مشرف شده بودم، از دور او را دیدم، از نزدیک نه، خیلی به حالش تأسف خوردم، همین‌طور ایستادم نگاه کردم و چقدر تأسف خوردم. چه شب‌هایی و در چه موقعیت‌هایی خدمت مرحوم آقا بودیم و چه صحبت‌هایی می‌شد و حالا باید یک چنین وضعی داشته باشند. حالا باید یک چنین وضعی داشته باشند. مرحوم پدر ما به ما

حریت یاد داد، آزادی یاد داد، اعتراف به اشتباه یاد داد، این‌ها را به ما یاد داد. حق گفتن را یاد داد، پا روی نفس گذاشتن را یاد داد، از حق نگذشتن را یاد داد، شهامت در قبال حق گفتن را یاد داد، سرافکندگی و ذلّت در برابر حق و ربوبیت حق را یاد داد و عزّت در قبال سایر افراد، در قبال سایر بندگان را یاد داد.

اینقدر مناعت داشت ایشان، اینقدر بزرگواری و کرامت داشت ایشان که یکی از کتاب‌هایشان نمی‌دانم جلد چندم امام‌شناسی بود چاپ نمی‌کردند و ایراد می‌گرفتند. در منزل بودیم، رفقا آمده بودند به من می‌گفتند برو به ایشان بگو که اگر یک نامه‌ای بنویسند به یک شخصی و او مثلا اقدامات و تسهیلاتی فراهم کند که دیگر این مشکلات پیش نیاید.

گفتم: آقا پدر من این کار را نمی‌کند.

گفتند: آقا تو برو بگو، چه کار داری؟ تو برو بگو.

گفتم: چشم. آمدیم این حیاط، دیدیم ایشان دارند استراحت می‌کنند، می‌خواهند بخوابند. دیگر موقع ظهر بود و در رختخواب بودند و تقریبا

نیمه‌خواب بودند که من رفتم، دیدم عینکشان را گذاشته‌اند کنار و می‌خواهند دیگر کم‌کم بخوابند.

گفتم: آقاجان می‌خواهم یک مطلبی است بگویم.

بله، بفرمایید.

گفتم که: می‌گویند که آقا این کتاب‌هایی که نمی‌گذارند چاپ بشود، شما یک چیزی ...

نه خیر!

اصلا نگذاشتند که من جمله‌ام را تمام کنم: نخیر! بفرمایید آقا! ما برای کار حق‌مان هم دست گدایی و نیاز پیش کسی دراز نمی‌کنیم!

کار حق‌مان! کار حق‌مان! دست گدایی ما پیش خداست، می‌خواهد چاپ بشود، می‌خواهد چاپ نشود. می‌خواهد مانع برداشته بشود، می‌خواهد نشود. ما پیش غیر خدا دست گدایی دراز نمی‌کنیم، برای کار حق‌مان، یعنی کتاب و نشر معارف و این مسائل ... دیگر چه مسئله‌ای می‌خواهید از این روشن‌تر و واضح‌تر که تبلیغ شریعت و عقائد و مطالب، چه می‌خواهید باشد؟ توجه کردید؟

آمدم به اینها گفتم بابا نزدیک بود یک چک هم بخوریم!؟؟؟؟ این کار حق ... ایشان گفتند ابدا، ابدا ...

لذا آن قضیه همانطور ادامه پیدا کرد و بعد هم خود آن مانع برطرف شد.

این‌ها را ما یاد گرفتیم آقاجان. ما این‌ها را یاد گرفتیم. و این‌هاست که انسان را می‌رساند، این‌هاست که انسان را می‌رساند. آمدن و دفاع کردن و این‌طرف و آن‌طرف تبلیغ راه انداختن و ... هیچ فایده ندارد! تا خودت را درست نکنی، فایده ندارد. تو که الان داری خورشید را در روز انکار می‌کنی، چگونه از خدا و عرفان و توحید داری دیگر دم می‌زنی؟ چه فایده؟ تو که داری پا روی حق می‌گذاری و خودت می‌دانی داری دروغ می‌گویی، دیگر دفاع از عرفان و رد اشکال و بیا این‌طرف و آن‌طرف، این‌ها همه نفس است! نفس، نفس است.

یک روز نفس می‌آید و در مقابل علی می‌ایستد و خلافت علی را غصب می‌کند و دختر پیغمبر و زن علی را هم به خاطر آن خلافت می‌کشد، می‌کشد دیگر! یک وقت نفس می‌آید در قبال امام حسن

می‌ایستد، خلافت را از امام حسن می‌گیرد، صلح امام حسن را می‌گیرد پاره می‌کند زیر پایش می‌گذارد ... بله؟ بعد هم امام حسن را می‌کشد، سم می‌دهد. آن هم یکی. یک نفس هم می‌آید مثل یزید و ابن‌زیاد و این‌ها پسر پیغمبر را می‌کشند و ذراری پیغمبر را سبی می‌کنند و اسیر می‌کنند، همین‌طور نفس نفس است دیگر، می‌آید تا به امام عسکری می‌رسد و البته فعلا دست‌شان به امام زمان نمی‌رسد، و الّا حساب امام زمان را هم رسیده بودند تا حالا. چون ما خودمان را می‌شناسیم، ما بزرگوران تا حالا حساب امام زمان را هم ماها رسیده بودیم! بله؟! ولی خب به او دیگر دست‌شان نمی‌رسد، این یک جا را با عرض معذرت نمی‌توانند. متأسفانه یا خوشبختانه نمی‌توانند کاری انجام بدهند.

و الّا امام عسکری را گرفتند و زدند و کشتند و حبس کردند و سال‌های سال موسی‌بن‌جعفر را در زندان گذاشتند ... این‌ها همه برای چیست؟ که من باشم و تو نباشی؛ همه برای این است. و همینطور ادامه دارد. یک وقت آن‌طور، یک وقت هم آن نفس

با دفاع از توحید می‌آید جلو، با دفاع از عرفان می‌آید جلو، با دفاع از مکتب می‌آید جلو، با این عنوان. خب تو که از الآن داری دروغ می‌گویی تو که همه چیز را داری انکار می‌کنی، پس از چه می‌خواهی دفاع کنی؟ تو از چه می‌خواهی دفاع کنی؟ آن دروغ‌هایی که می‌گویی پس چیست؟ این توجیهاتی که داری می‌کنی پس چیست؟ هان؟ این‌ها برای چیست؟

کتاب می‌خواهی بنویسی، آقاجان این همه هستند علمای رفته، آینده، حال، علمایی که الان هستند، بحمدالله همه صاحب تقوا و فضیلت و این‌ها، راجع به این‌ها بیایید زندگی‌نامه بنویسید، خیلی هم خوب است، یک چیزی هم گیرتان می‌آید. حالا چرا باید دست به قلم ببرید برای شخصیتی که اصلا نمی‌فهمید این شخصیت کیست. کی مجبورتان کرده؟ شما که بین یک رفیق و استاد فرق نمی‌گذارید و می‌گویید که مرحوم حداد رفیق بوده نه استاد، برای چه؟ مگر مجبورید بیایید بنویسید؟ مگر مجبورید بیایید بنویسید؟ چرا ما بیاییم بدعت درست کنیم؟ چرا در مکتب توحید انحراف ایجاد

کنیم؟ چرا؟

این چه رفیقی است که همیشه از آن رفیقش دستور می‌گرفت؟ یک وقت آن رفیق نیامد از این یکی دستور بگیرد، این چه رفیقی است؟ بله، من هم شنیده بودم که ایشان رفیق است، اما رفیقی که یک بار ندیدم چهارزانو در قبال آن رفیقش بنشیند، یک بار ندیدم. رفیقی که در تمام مدت عمر، یک «لا» به مطالب آن رفیقش نگفت، در تمام مدت سمعاً و طاعتاً بود، چرا برعکس نشد؟ امیرالمؤمنین مگر نمی‌گفت برادر من رسول خدا، مگر نمی‌گفت؟ هان؟ به عثمان‌بن‌مظعون هم که می‌گفت کان لی أخاً کذا و کذا ... حالا این أخ با آن أخ یکی بود؟ هر دو یکی بودند؟ این رفاقتی که مرحوم آقا می‌گفتند، هزار بار از استاد بالاتر است. این رفاقت در آن اتحاد و وحدت و عینیت بود، نه این رفاقتی که فرض کنید هرکس با هرکس در این دنیا و این اوضاع پیدا می‌کند. با یک کشمش گرمش می‌شود، با یک غوره سردش می‌شود، با یک لبخند جلو می‌آید، با یک اخم بلند می‌شود می‌رود دیگر نگاه به آدم نمی‌کند.

شما که معنای رفاقت را نمی‌فهمید، چرا می‌آیید می‌گویید؟ اگر می‌گویی پس برو از کسی که می‌فهمد سؤال کن، بپرس، تا اشتباه پیدا نشود و بین مطالب بزرگان و مطالبی که می‌گویید تناقض پیدا نشود. آن رفاقت از هزار استادی بالاتر است. چون بالاخره در استادی یک جنبه تغایری وجود دارد، و دارد از او اطاعت می‌کند، دارد از او دستور می‌گیرد ولی این اصلا دستوری را احساس نمی‌کند، دوئیتی را اصلا احساس نمی‌کند.

یک وقت من حالا صحبت به اینجا کشیده شد، عیبی ندارد از مرحوم آقا سؤال کردم اواخر حیاتشان بود گفتم آقا تا به حال شده شما پای آقای حداد را ببوسید؟

ایشان گفتند: نه خیر.

من گفتم: چرا؟ (آخر ایشان اجازه نمی‌دادند کسی پایشان را ببوسد، به هیچ‌وجه).

یک عبارتی ایشان به من گفتند که من هنوز که هنوز است دارم روی آن فکر می‌کنم، بعد از گذشت سال‌ها. گفتند: من بین خودم و بین ایشان حالتی را احساس می‌کردم که نمی‌خواستم با بوسیدن پا از آن

مرتبه تنزل پیدا بشود.

یعنی یک حالت وحدت. چون وقتی یکی می‌خواهد پای یکی را ببوسد حالت تواضع دارد دیگر، او می‌گوید من از تواضع هم گذشته بودم. کسی که می‌خواهد پای کسی را ببوسد حالت چه دارد؟ تواضع دارد، یعنی خودش را پایین می‌داند و او را بالا می‌داند و می‌آید پایش را می‌بوسد. خب ما می‌دیدیم، آن افرادی که در کربلا هستند، می‌آیند زانوی آقای حداد را می‌بوسیدند، همانطور که نشسته بودند، می‌بوسیدند. ایشان هم کاری نداشت. افرادی که می‌آمدند از شهرستان‌ها، البته نه همه‌شان، بعضی‌شان. ولی وقتی که مرحوم آقا را می‌دیدم، می‌رفتند دست آقای حداد را می‌بوسیدند، خب ما هم بالتبع ...

خب یک دفعه اتفاق افتاد که آقای حداد بیایند دست آقا را ببوسند؟ نه! چرا؟ خب همیشه آقا دست آقای حداد را می‌بوسیدند، خب ما هم می‌دیدیم. یک دفعه اتفاق افتاد که آقای حداد بیایند بگویند آقای آسیدمحمدحسین! شما به من چه دستوری

می‌دهید؟ ذکر یونسیه را چند دفعه بگویم؟ یا غیر از این یونسیه دستور دیگری دارید که من انجام بدهم؟

ما که در مدتی که محشور بودیم، نه شنیدیم و نه دیدیم، و نه از مرحوم آقا یک همچنین چیزی به نظر می‌رسید؛ ابدا! خب نشان می‌داد حالشان.

یک دفعه شد که آقای حداد به مرحوم آقا بگویند که آقای آسیدمحمدحسین شما چه نظری صلاح می‌دانید؟ بنده کجا سکونت اختیار کنم؟ کربلا بروم، نجف بروم، ایران بیایم، یا اینکه چه کنم ...

ولی مرحوم آقا به دستور کی از طهران به مشهد هجرت کردند؟ به دستور آقای حداد! مرحوم آقا به دستور کی از نجف به ایران هجرت کرد؟ به دستور آقای حداد! مرحوم آقا به دستور کی دخترش را به دامادی بعضی‌ها درآورد؟ به دستور آقای حداد! مرحوم آقا به دستور کی رفقا را می‌پذیرفت و یا نمی‌پذیرفت؟ به دستور آقای حداد بود.

تا به حال شد یک دفعه آقا بگویند که: آقا این شخصی که دارد می‌آید منزل شما به نظر من صلاح نیست بیاید، شما این را قبول نکن! یک بار اتفاق افتاد؟ یک بار این قضیه اتفاق نیفتاد، تا آخر عمر.

پس چرا ما داریم می‌گوییم که این‌ها رفیق بودند، و اینها استاد [و شاگرد] نبودند؟ این رفاقت، بالاتر از مرتبه [شاگردی] است. آن امیرالمؤمنینی که دارد می‌گوید پیغمبر برادرم بود، کی دستور می‌داد و کی دستور را می‌پذیرفت؟ مگر همین امیرالمؤمنین نبود که فرمود **کُنتُ اتَّبِعُهُ اتّبَاعَ الفَصِیلِ اثَرَ امِّه**، مانند بچه‌شتر به دنبال‌پیغمبر بودم و قدمم را جای قدم پیغمبر می‌گذاشتم. در هر روز هزار باب از علم برای من می‌گشود که از هر باب هزار بابِ دیگر علم گشوده می‌شد. سخنان ملائکه را می‌شنیدم و چه و چه حضرت در آنجا می‌گویند.

خب بفرمایید ببینم این برادر که دارد خطاب می‌کند رسول خدا برادر من بود، آیا تا آخر عمر یک دستور به این برادرش داد؟ بگوید: رسول خدا شما بروید از امشب در سجده، این ذکر را بگویید به نظر من بهتر است! حضرت بگویند بسیار خب یا علی من از امشب می‌آیم این را می‌گویم!

یا اینکه همیشه به عکس بود: یا علی این کار را

بکن، یا علی آن کار را بکن ...

در عین حال هم برادر بودند. مگر برادری با آمریت و مأموریت منافات دارد؟ ما برادری را یک برادری عادی می‌دانیم. آن برادری در سطح علی و رسول خدا، آن برادری هزار مرتبه از استاد و شاگردی بالاتر است. آن وحدت و عینیت و اتحاد نفس بین این دو برادر را دارد ثابت می‌کند. غیر از یک استادی که یک شخصی فرض کنید انسان می‌رود پیش او، حالا یا خط تعلیم می‌گیرد، یا علم تعلیم می‌گیرد و یا هرچه که تعلیم می‌گیرد یک شخصی است جدا، و این در یک مرتبه متنازل این دارد نسبت به او نگاه می‌کند و در تحت انقیاد او قرار می‌گیرد. این در مقام انقیاد اصلا نیست. این در مقام اتحاد است. و وقتی که در مقام اتحاد بود، آن فیضی که باید برسد به این شخص منقاد، آن فیض از دریچه رسول اللَه می‌رسد. آن فیضی که باید به مرحوم آقا برسد از دریچه نفس استادش آقای حداد دارد می‌رسد. این بالاتر از مقام استادی است، نه یک رفاقت پشمکی پفکی الکی! آن هزار مرتبه از استادی بالاتر است.

پس چرا می‌آیید این حرف‌ها را می‌زنید و شبهه ایجاد می‌کنید؟ مسائلِ دیگر هست، افراد دیگر هست، راه‌های دیگر هست، وارد مسائل دیگر بشوید، وارد مطالب دیگر بشوید، این را به اهل خودش بسپارید. این مطالب مطالبی نیست که بخواهد در حدود فهم هرکسی قرار بگیرد و باعث شبهه می‌شود، صحیح نیست گفتن این مسائل.

این یک روشی بوده که به این کیفیت و به این وضعیت این بزرگان همیشه به این نحوه و به این طریق دستور می‌دادند و به این صورت عمل می‌کردند.

خب امشب صحبت به این وضعیت پیش آمد، ما می‌خواستیم راجع به همین دنباله بحث عنوان بصری صحبت بکنیم ولیکن دیگر ظاهرا تقدیر بر تدبیر ما غالب آمد. همیشه غالب می‌آید! داریم که خدا می‌گوید که حدیث قدسی است که همیشه باید اراده من را بر اراده خودت ترجیح بدهی، اگر پذیرفتی، به آنچه را که خیر توست خواهی رسید، و الّا دست و پا می‌زنی و بالاخره هم آنچه که من می‌خواهم می‌شود. **أوحَی اللّه**

تَعالَی الَی دَاوُدَ یا دَاوُودُ تُرِیدُ وَ اِرِیدُ وَلَا یکُونُ الّا مَا اِرِیدُ فَانْ أسْلَمْتَ لِمَا اِرِیدُ أَعطَیْتُکَ مَا تُرِیدُ وَ انْ لَمْ تُسْلِمْ لِمَا أُرِیدُ أَتْعَبْتُکَ فِیمَا تُرِیدُ ثُمّ لَا یکُونُ الّا مَا اِرِیدُ؛[1] آخرش آنچه که من می‌خواهم می‌شود، آخرش آن که من تقدیر کرده‌ام می‌شود، هِی بچرخ! هِی بچرخ! ثم لا یکون الّا ما أرید.

لذا بهتر است از اول آدم راحت باشد، راحت باشد، سخت نگیرد، نیاورد حتما حتما حتما به یک کیفیتی که اگر یک خرده این‌طرف و آن‌طرف شد به هم بریزد، سیستمش به هم بریزد، نه، یک مطلبی را در نظر بگیرد، یک جای خالی هم این گوشه بگذارد، گوشه نفسش جای خالی که اگر آن‌طرف شد آخرش، این هم جزو به اصطلاح قضایا و مسائل انجام بشود.

خب انشاءاللَه که تتمه مطالب در همان سلسله مباحث عنوان برای جلسه بعد. این مطالبی هم که عرض کردم، این‌ها مطالب مطالب خیلی مهمی بود، یعنی یکی از مطالب کلیدی سلوک مطالبی بود که

---

[1] ۱- بحار الانوار، ج ۵، ص ۱۰٤. عن امیرالمومنین علیه السلام

امشب خدمت رفقا عرض کردم که توجه و عنایت به این قضیه در تسریع راه بسیار کارساز است، در تسریع حرکت؛ از آن‌هایی است که یک‌شبه ره صد ساله می‌رود، مسئله‌ای که انسان این مطالب را به این کیفیت ترتیب اثر بدهد.

اللَهمَّ صلِّ عَلی محمَّد و آلِ مُحمَّد